

خدا جون سلام به روی ماهت...

# بدقلق‌ها و معلمی به اسم قورباغه‌ی سبز



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# بدقلق ها

## و معلى به اسم قورباغى سبز

گوردون كورمن | غزل يزدان پناه

سرشناسه: کورمن، گوردون، ۱۹۶۳ - م.  
Korman, Gordon

عنوان و نام پدیدآور: بدقلق‌ها و معلمی به اسم قورباغی سبز / نویسنده گوردون کورمن؛ مترجم غزل یزدان‌پناه.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۵۹-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: The unteachables , 2019.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۰ م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 20th century  
شناسه‌ی افزوده: یزدان‌پناه، غزل، ۱۳۵۹ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۶  
رده‌بندی دیویی: [ج]۱۳/۵۴  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۰۰۷۹۵  
۷۱۸۸۰۱



انتشارات پرتقال

بدقلق‌ها و معلمی به اسم قورباغی سبز

نویسنده: گوردون کورمن

مترجم: غزل یزدان‌پناه

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: محمد قبا

ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان - فرناز وفاپی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۵۹-۴

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



تقدیم به تمام معلمانی که دوام می آورند.  
گ.ک



اصلاً برایم کار جالبی نیست که همراه مامان هیولا به مدرسه بروم؛ به خصوص که چانسی<sup>۱</sup> روی صندلی عقب نشسته باشد و با تمام قدرتش ونگ بزند. البته اشتباه نشود؛ من هم اگر می‌فهمیدم مامان هیولا مادرم است، همین جوری گریه می‌کردم. اما فکر نمی‌کنم او هنوز، در هفت‌ماهگی، متوجه این موضوع شده باشد. کارش گریه کردن است، وقتی گرسنه است، وقتی سیر است، وقتی خسته است، وقتی از چرتی طولانی بیدار می‌شود. یعنی تقریباً هر روز از هفته که به «۵» ختم شود، چانسی گریه می‌کند.

ظاهراً ارتباطی مستقیم هم وجود دارد بین پیچ تنظیم صدایش با پدال گاز ماشین

---

1. Chauncey

شاسی بلند. هرچه او بلندتر عربده بزند، مامان هیولا سریع‌تر رانندگی می‌کند. مامان هیولا با صدایی لوس لوسی، به سمت عقب ماشین و خطاب به صندلی کودک روبه‌پشت<sup>۱</sup> می‌گوید: «پسر شاد و شنگولم کیه؟»

در جوابش می‌گویم: «مطمئنم چانسی که نیست.» و ادامه می‌دهم: «آهای! اینجا محدوده‌ی مدرسه‌ست. بهتره یواش‌تر بری.» او تندتر می‌رود. «حرکت برای بچه آرام‌بخشه.»

شاید این‌طور باشد. اما بعد از اینکه خیابان ورودی را ماریپیچ طی می‌کنیم، از بین ماشین مادر و پدرهای وپراژ می‌دهیم که توقف کرده‌اند تا بچه‌هایشان را پیاده کنند و آخرسر، با صدای غیژ بلندی جلوی ورودی مدرسه می‌زنیم روی ترمز، معلوم می‌شود این حرکت‌ها یک‌کم زیادی بوده. چانسی همه‌ی صبحانه‌اش را بالا می‌آورد. ناغافل سقف ماشین غرق حریره می‌شود و شُرّه می‌کند روی شیشه‌ها. این هم یکی دیگر از مشخصات چانسی است. معده‌اش غذا تکثیر می‌کند. یک قاشق چای‌خوری می‌دهد پایین، بیست لیتر می‌ریزد بیرون.

مامان هیولا، دستپاچه، دستور می‌دهد: «از ماشین پیاده شو!» من اعتراض می‌کنم: «باید با من بیای. نمی‌ذارن بدون حضوریه بزرگ‌تر ثبت‌نام کنم.»

قیافه‌اش له‌لورده به نظر می‌آید و بهش حق می‌دهم؛ مواجه شدن با این مقدار استفراغ بچه واقعاً سخت است.

«من سریع می‌رم خونه، لباس‌هاش رو عوض می‌کنم و ماشین رو هم دستمال می‌کشم. منتظرم بمون. ده دقیقه - نهایتاً، پونزده دقیقه.»

چه کار می‌توانم بکنم؟ کوله‌پشتی‌ام را دنبال خودم از ماشین می‌کشم بیرون و او با سرعت زیاد، در میدانگاه دور می‌زند. حتی فرصت نمی‌کنم با شوخی همیشه‌گی پنیر پارمزان مزه بریزم؛ چانسی که بالا می‌آورد، بوی این پنیر می‌پیچد.

---

۱. نوعی صندلی مناسب نوزادان که برای حفاظت بیشتر، جهتی عکس صندلی‌های معمول کودکان دارد؛ به‌نحوی که سر کودک پشت صندلی‌های جلو قرار می‌گیرد و دیدش به شیشه‌ی عقب است.

تازه که آمده بودم کالیفرنیا تا پیش بابا و مامان هیولا زندگی کنم، خیال می‌کردم عادت دارند مدام غذای ایتالیایی بخورند. بعدش، حسابی کُیف و دل‌سرد شدم؛ مثل موقعیت‌های بسیار زیاد دیگری از آن به بعد.

حالا، روبه‌روی مدرسه‌ی متوسطه‌ی گرین‌ویچ ایستاده‌ام و بچه‌هایی را تماشا می‌کنم که دسته‌دسته، برای روز اول مدرسه از راه می‌رسند. تک‌وتوک نگاهی سمت من می‌اندازند. یک دختر جدید؛ کی اهمیت می‌دهد؟ اتفاقاً دختر جدید هم اصلاً اهمیتی نمی‌دهد. من موقتی‌ام؛ فقط تا یکی‌دو ماه دیگر که مامان در یوتا درگیر فیلم‌برداری است، در گرین‌ویچ می‌مانم. مامان هنرپیشه‌ای معروف یا چیزی در این مایه‌ها نیست، اما این فیلم می‌تواند سرنوشتش را عوض کند. بعد از این‌همه سال که هزینه‌ی زندگی را از بازی نقش‌های کوتاه در سریال‌های طنز و تبلیغات تلویزیونی درآورده، حالا بالاخره، نقشی در یک فیلم مستقل گرفته است. هیچ راهی نبود که من هم بتوانم برای هشت هفته همراهش بروم؛ البته کسی هم دعوت‌م نکرده بود.

بالاخره زنگ به صدا درمی‌آید و جمعیت جذب مدرسه می‌شوند. از مامان هیولا خبری نیست. رسماً دیر کرده‌ام و این شروعی خوب برای حضورم در گرین‌ویچ نیست، اما موقتی‌ها خودشان را به‌خاطر چیزهایی مثل این ناراحت نمی‌کنند. قبل از اینکه این موضوع بتواند روی برگه‌ی کارنامه برایم دزدسری درست کند، از اینجا رفته‌ام.

گوشی‌ام را نگاه می‌کنم. بیست دقیقه از «ده دقیقه - نهایتاً، پونزده دقیقه» گذشته. به این می‌گویم ز. الف. الف؛ زمان استاندارد مامان هیولا. تماس می‌گیرم، اما جواب نمی‌دهد... که یعنی ممکن است در راه باشد و هر لحظه برسد.

اما لحظه‌های خیلی زیادی می‌گذرد و از شاسی‌بلندِ استفرای خبری نیست. آه می‌کشم و می‌نشینم روی نیمکت کنار محل سوار و پیاده شدن بچه‌ها و کوله‌ام را می‌گذارم کنارم روی دسته‌ی نیمکت. راستش، مامان هیولا - اسم واقعی‌اش لوئیز است - آن قدرها هم دیوسیرت نیست. در مقایسه با بابا، بیشتر

توی باغ و خیلی کمتر بیق است، شاید چون سنش به من نزدیکتر است تا به بابا. مسلماً، از اینکه ناغافل یک کلاس هشتمی را گذاشته‌اند توی دامنش هیجان‌زده و خوشحال نیست، آن هم درست زمانی که برای اولین بار مادر شده و دارد با این موضوع سروکله می‌زند. او تلاشش را می‌کند با من خوب باشد، ولی خب، موفق نمی‌شود. نمونه‌اش همین که من را تک‌وتنها جلوی مدرسه‌ی جدید می‌گذارد و می‌رود، درحالی‌که قرار بوده همراهم باشد تا ثبت‌نام کنیم. با صدای غرش بلند ماشین، ناگهان به خودم می‌آیم. یک آن فکر می‌کنم او رسیده. اما نه، وانت بار قدیمی و زنگ‌زده‌ای با سرعتی خیلی زیاد، که حتی مامان هیولا هم جرئت امتحانش را ندارد، در خیابان ورودی به مدرسه نزدیک می‌شود. وقتی به انحنای میدانگاه می‌رسد، لاستیکِ جلویش می‌رود روی جدول و وانت صاف می‌آید سمت من. کاملاً غریزی، می‌پریم پشت نیمکت و از سر راه می‌روم کنار.

وانت فقط با یک سانتی‌متر فاصله نیمکت را رد می‌کند. آینه‌ی بغلش می‌کوبد به کوله‌ام و از روی دسته پرتش می‌کند توی هوا. چیزهای داخلش - پوشه، کاغذ، جامدادی، لباس ورزش، کتانی، ناهار - به همه‌طرف پخش می‌شوند و بعد، فرود می‌آید روی پیاده‌رو.

وانت ترمزی شدید می‌کند. راننده‌اش می‌پرد بیرون و سراسیمه می‌دود دنبال وسایل پخش‌وپلای من. در همان حال، کاغذهایی از جیب پیراهن خودش بیرون می‌ریزد و حالا علاوه بر وسایل من، دنبال چیزهای خودش هم می‌دود. من هم به این شکار وسایل ملحق می‌شوم و آن وقت است که برای اولین بار، قیافه‌اش را می‌بینم. پسری است... تقریباً، هم‌سن من! نفسم بند می‌آید. «تو برای چی رانندگی می‌کنی؟» هنوز از اتفاقی که از بغل گوشم رد شده، شوکه‌ام.

جوری جواب می‌دهد «گواهی‌نامه دارم.» که انگار این عادی‌ترین چیز دنیاست.



داد می‌زنم: «محاله! تو هم سن منی!»  
«چهارده سالمه.» جیب جلویش را می‌گردد و کارتی سلفون کشیده را بیرون می‌کشد. روی کارت عکسی از صورت مسخره‌اش است و اسم پارکر الیاس. بالای کارت هم نوشته: **گواهی‌نامه‌ی موقت.**

می‌پرسم: «موقت؟»

توضیح می‌دهد: «من اجازه دارم برای کسب‌وکار خانوادگی مون رانندگی کنم.»  
«که چی باشه؟ برگزاری مراسم تشییع جنازه؟ تو داشتی من رو به کشتن می‌دادی.»

می‌گوید: «محصولات مزرعه‌مون رو می‌برم بازار. مادر بزرگم رو هم می‌رسونم مرکز سالمندان. اون خیلی پیره و دیگه رانندگی نمی‌کنه.»  
تا حالا از نزدیک کشاورز ندیده‌ام. در لس‌آنجلس، تعدادشان کم است. می‌دانستم گرین‌ویچ یک جورهایی ده‌کوره است، اما دیگر انتظار نداشتم با مک‌دونالد پیره‌ها هم کلاسی باشم.

کیفم را می‌دهد دستم؛ همه‌ی وسایل را به‌زور چپانده داخلش. در محل برخورد آینه با رویه‌ی وینیل، سوراخی دهن باز کرده است.  
با تته‌پته می‌گوید: «دیرم شده. بابت کیف متأسفم.» سریع سوار وانت می‌شود، دور می‌زند و می‌رود در جایی خالی پارک می‌کند. بعد، درحالی‌که عامدانه تلاش می‌کند با من چشم‌درچشم نشود، به سمت ساختمان می‌دود. هنوز، هیچ اثری از مامان هیولا نیست. دوباره، تماس می‌گیرم. مستقیم می‌رود روی پیام‌گیر.

تصمیم می‌گیرم خودم ثبت‌نام مدرسه را شروع کنم. شاید بتوانم با پُر کردن فرمی، چیزی، کار را جلو بیندازم.  
دفتر پذیرش مدرسه رسماً دیوانه‌خانه است و پُر شده از بچه‌هایی که الف برنامه‌شان را گم کرده‌اند، ب) از برنامه‌شان سر در نمی‌آوردند یا پ) سعی

---

*The Old MacDonald had a farm* اشاره به ترانه‌ی کودکانه‌ی Old MacDonald . ۱

می‌کنند برنامه‌شان را تغییر دهند. وقتی به خانم منشی مستأصل می‌گویم که منتظرم تا والد و یا سرپرستم بیاید تا بتوانم ثبت‌نام کنم، با بی‌توجهی کامل به من، فقط به سمت صندوق‌ای اشاره می‌کند.

با اینکه هیچ دلخوری خاصی از مدرسه‌ی متوسطه‌ی گرین‌ویچ ندارم، تصمیم می‌گیرم از آنجا متنفر باشم. چرا نباشم؟ البته، بیشتر تقصیر چانسی است، اما نباید نقش پارکر مک‌فارمر<sup>۱</sup> و گواهی‌نامه‌ی موقتش را هم نادیده بگیریم. گوشه‌ام دینگ صدا می‌دهد. پیغام از مامان هیولا: دارم چانسی رو می‌برم دکتر. کار رو بدون من شروع کن. توی اولین فرصت، خودم رو می‌رسونم.

منشی از پشت پیشخوان بیرون می‌آید و با اخم روبه‌روی من می‌ایستد. «توی مدرسه از گوشه استفاده نمی‌کنیم. خاموشش کن و بذارش توی قفسه‌ت.» می‌گویم: «من قفسه ندارم. تازه اومده‌ام اینجا. اصلاً نمی‌دونم باید کجا برم.» از دسته‌کاغذی که از سوراخ روی کوله‌ام زده بیرون، برگه‌ای برمی‌دارد. «اینجا روی برنامه‌ت نوشته.»

«برنامه؟» چطور می‌توانم برنامه داشته باشم، وقتی هنوز از نظر قانونی، اصلاً اینجا مدرسه نمی‌روم.

می‌گویم: «باید بری کلاس ۱۱۷.» بعد، تندتند درباره‌ی یک سری مسیر گیج‌کننده و پیچیده وراجی می‌کند. «خب، حالا برو دیگه.»

و من می‌روم. آن‌قدر دماغ و کلافه‌ام که تازه وقتی به اواسط تالار اصلی می‌رسم یادم می‌افتد به برگه‌ای نگاه کنم که قرار است برنامه‌ام باشد. خب، درست، این یک برنامه است؛ مشکل اینجاست که برنامه‌ی من نیست. بالای برگه نوشته: **الیاس، پارکر. پایه: ۸.**

این برنامه‌ی پارکر مک‌فارمر است! احتمالاً، وقتی وسایل را جمع می‌کردیم، آمده بین کاغذهای من.

---

۱. McFarmer؛ ترکیب پیشوند مک در مک‌دونالد پیره و کلمه‌ی Farmer به‌معنای کشاورز که با اسم پارکر هم‌قافیه است.

سه قدم برمی‌گردم سمت دفتر و می‌ایستم. نمی‌خواهم باز با آن منشی روبه‌رو شوم. محال است بی‌حضور مامان هیولا ثبت‌نامم کند و اگر مطب دکتر کودکان شلوغ باشد، مجبورم تمام روز روی آن صندلی مسخره بنشینم. نه، ممنون. گزینه‌هایم را سبک‌سنگین می‌کنم. پیاده تا خانه فقط پانزده دقیقه راه است. اما خانه واقعاً برایم حس خانه ندارد و با اینجا چندان فرقی برایم نمی‌کند. حالا که این قدر سختی کشیده‌ام تا بیدار و آماده شوم و بیایم مدرسه، پس بهتر است همین جا بمانم.

دوباره به برنامه‌ی پارکر نگاهی می‌اندازم؛ کلاس ۱۱۷. خب، این کلاس من نیست، اما بالاخره یک کلاسی هست دیگر و در کل، اصلاً چه اهمیتی دارد؟ من که قرار نیست در دو ماه آینده چیزی یاد بگیرم؛ یعنی چیزی را از دست نمی‌دهم که بعداً وقتی به تمدن برگشتم، نشود جبرانم کرد. من دانش‌آموز خیلی خوبی‌ام. تازه وقتی مامان هیولا بیاید، از بلندگو صدایم می‌کنند و می‌روم سر کلاس خودم و البته که قرار نیست آنجا هم چیزی یاد بگیرم. تا همین جا، تنها درسی را که مدرسه‌ی متوسطه‌ی گرین‌ویچ می‌توانست به من یاد بدهد خوب یاد گرفته‌ام: چهارده‌ساله‌ها نباید رانندگی کنند.

همان وقت است که درس دوم را یاد می‌گیرم: اینجا هزارتو است. مدرسه‌ام در لس‌آنجلس، تماماً در فضای باز قرار دارد؛ از کلاس که می‌آیی بیرون، آفتاب زیبا بالای سرت می‌درخشد. می‌دانی قرار است بعد از این کجا بروی، چون می‌توانی مقصدت را آن طرف حیاط مربع‌شکل ببینی. شماره‌ها هم نظم و منطق دارند. اینجا ۱۰۹ کنار ۱۱۱ است، اما روی اتاق بعدی نوشته: انباری س ۶۱ - ب ۲؛ به حق چیزهای ندیده.

از چندتا بچه سؤال می‌کنم، اما آن‌ها سعی می‌کنند به من بفهمانند جایی به اسم کلاس ۱۱۷ وجود ندارد.

به دومی می‌گویم: «باید باشه. من توی همون کلاس‌م.» برنامه را نشانم می‌دهم و مراقبم روی اسم را با انگشت شستم پیوشانم.

ابروهایش را چین می‌اندازد. «صبر کن، بینم.» و به توضیح کلاس اشاره می‌کند. «این ک.م.و. ۸- چیه؟»

من هم گیج شده‌ام. به جای برنامه‌ای معمولی که بچه‌ها هر زنگ به کلاسی متفاوت می‌روند، طبق این برنامه، پارکر تمام روز، در اتاق ۱۱۷ می‌ماند. علاوه بر این، زیر قسمت موضوع درسی، برای همه‌ی ساعت‌ها، جز وقت ناهار یعنی ۱۲:۰۸، همین کُد ک.م.و. ۸- تکرار شده.

می‌گویم: «آهان، اینجاست.» و پایین برگه را نگاه می‌کنم که درباره‌ی کد توضیح داده: «ک.م.و. ۸- کلاس مستقل ویژه - پایه‌ی هشتم.»

به من خیره می‌شود: «همون بدقلق‌ها؟»

تکرار می‌کنم: «بدقلق‌ها؟»

صورتش گُل می‌اندازد و به تته‌پته می‌افتد. «آره دیگه... می‌دونی... بچه‌هایی که یه جورهایی... اوممم... بدقلق و درس‌ناپذیرن. خداحافظ! به سرعت در سالن ناپدید می‌شود.

و حالا ما جارا را می‌فهمم. از صورتش هم پیدا بود، اما من حتی به این اطلاعات اضافه هم احتیاج نداشتم. پسری را که قادر باشد با وانتی پانصد کیلویی یک کوله‌پشتی را نابود کند توی چه کلاس دیگری می‌شود جا داد؟ کلاس بدقلق‌ها همان کلاس بچه‌خنگ‌هاست. توی مدرسه‌مان در کالیفرنیا هم، یکی دوتا گروه شبیه این داریم. بهشان می‌گوییم گروهان سرگردان، اما منظور همان است. احتمالاً، همه‌ی مدرسه‌ها اصطلاحی در این مایه‌ها دارند.

تقریباً رسیده‌ام به دفتر تا بابت این موضوع اعتراض کنم که یادم می‌آید من هیچ شکایتی ندارم. کسی من را به کلاس بدقلق‌ها نفرستاده؛ جای پارکر آنجاست. باتوجه به چیزهایی که دیده‌ام، به نظرم، برایش انتخاب مناسبی است. خودم را تصور می‌کنم که تمام روز در دفتر منتظر نشسته‌ام تا مامان هیولا بیاید. تازه، اگر بیاید. حمله‌های نگرانی بابت سلامتی چانسی، که تقریباً هر هشت دقیقه یک بار اتفاق می‌افتد، آن قدر مامان هیولا را می‌ترساند که دیگر

نمی‌تواند روی هیچ چیز دیگری تمرکز کند. این جور وقت‌ها، بابا می‌گوید: «یا جناب چیز، لوئیز!» نمونه‌ای از قریحه‌ی طنز در سمت غیرکالیفرنایی خانواده‌ی من. پس، راه می‌افتم طرف کلاس ۱۱۷ که ظاهراً در گوشه‌ای دورافتاده از مدرسه، بعد از کارگاه فنی و دفتر نگهبانی است. سر راه، از کنار سالن ورزش رد می‌شوم و تمام راهرو مخلوطی از بوی عرق مانده‌ی جوراب و رایحه‌ی خفیف کباب می‌دهد. به خودم یادآوری می‌کنم که این موقعیتی موقت است و از آنجا که کل حضور من در گرین‌ویچ موقت است، یک‌جورهایی می‌شود موقت به توان دو. تازه، گیریم کلاس بچه‌خنگ‌ها، گروهان سرگردان یا بدقلق‌ها... مگر چه اشکالی دارد؟ قبول، شاید این‌ها نوابغ دانشگاهی نباشند، اما بالاخره بچه‌هایی‌اند که خیلی با بقیه فرق ندارند. حتی همین پارکر... وقتی پشت فرمان آن وانت می‌نشیند و رانندگی می‌کند، قطعاً برای جامعه خطر دارد، اما غیر از این، مثل بقیه‌ی ما، یک کلاس‌هشتمی معمولی است.

مگر این بدقلق‌ها چقدر می‌توانند ناجور و بدقلق باشند؟

در را باز می‌کنم و وارد کلاس ۱۱۷ می‌شوم.

از تنها پنجره‌ی باز اتاق، دودی غلیظ بیرون می‌رود. منشأ دود آتشی است که در سطل زباله‌ای وسط اتاق زبانه می‌کشد. چندتا بچه دورش جمع شده‌اند و روی آتش، مارشمالوهای را کباب می‌کنند که سرمدادهای شماره‌ی دو به سیخ کشیده‌اند. پارکر یکی از آن‌هاست و مارشمالویش مثل تکه‌ای زغال، سیاه شده. صدایی عصبانی تشر می‌زند: «آهای، در رو ببند! نکنه می‌خواهی دودسنج راهرو کار بیفته؟»

خدای بزرگ، من پیش بدقلق‌ها هستم.



## دو آقای کرمیت

اولین روز مدرسه.

هیچانش را به یاد می‌آورم. دانش‌آموزان جدیدی که بهشان درس بدهی. مغزهای تازه‌ای که با دانش پُرشان کنی. آینده‌های جدیدی که می‌توانی شکل دهی.

اینجا تأکیدم روی کلمه‌ی یاد آوردن است. این وضعیتِ سی سال پیش بود. خیلی جوان بودم؛ فقط کمی بزرگ‌تر از خود بچه‌ها. معلمی برایم فراتر از شغل و حرفه بود. نوعی رسالت و مأموریت بود و البته، مأموریت: غیرممکن!، اما آن موقع، این را نمی‌دانستم. می‌خواستم معلم برگزیده‌ی سال باشم و به این هدف هم رسیدم. همان وقت بود که دروسها شروع شد.

---

۱. Mission: Impossible؛ اشاره به سری فیلم‌هایی با همین نام

بگذریم؛ حالا دیگر برای روز اول مدرسه هیچانی ندارم. چیزهایی که هنوز موتور پنجاه و پنج ساله ام را به حرکت می‌اندازد خوشی‌های دم‌دستی‌تر است: آخرین ثانیه درست قبل از به صدا در آمدن زنگ پایان مدرسه، رأس ساعت سه‌وسه دقیقه؛ بیدار شدن از خواب و فهمیدن اینکه آخر هفته و مدرسه تعطیل است؛ صدای بسیار خوشایند گزارشگر آب‌وهوا؛ به‌دلیل برف و بوران، تمام مقاطع تحصیلی تعطیل‌اند...

و زیباترین کلمه: بازنشستگی. امسال، اولین روز مدرسه یعنی اینکه فقط ده ماه دیگر باقی مانده. هیچ‌وقت، خودِ جوانم تصور نمی‌کرد از آن معلم‌هایی بشود که مدام حساب و کتاب کند، ضوابط و دستورالعمل‌ها را زیرو رو کند و هر نانوثنیه را بشمارد تا بالاخره، وقت خداحافظی از کلاس درس و همه‌چیزش برسد. به‌هرحال، حالا وضعیتم این است.

از لیوان بزرگ قهوه‌ام یک قلمپ می‌نوشم. بقیه‌ی معلم‌ها، وقتی خیال می‌کنند حواسم نیست و گوش نمی‌کنم، به لیوانم می‌گویند قابلمه. شکایت دارند که من به صندوقی که هزینه‌ی قهوه‌ی مدرسه را تأمین می‌کند پول بدهکارم، چون بیشتر از سهم خودم قهوه می‌خورم. خب، به درک. دانش‌آموزان به‌اندازه‌ی کافی بد هستند، اما این احمق‌هایی که به بچه‌ها درس می‌دهند صد پله بدترند، آن‌ها که اسمشان همکار است و اصلاً معنی این کلمه را نمی‌فهمند. وقتی همه‌چیز به‌هم‌ریخته بود، هیچ‌جور همکاری یا حمایتی ازشان ندیدم.

«آقای کرمیت»

دکتر تادئوس، در دفتر مدرسه، بالای سرم ایستاده. کت‌شلوار سه‌هزار دلاری اش خیلی تروتیمیز دوخته شده است. سرپرست کل. مدیر ارشد. کسی که به خیال خودش، خیلی آدم مهم و خاصی است. کریستینا وارگاس مدیر همراهش است و می‌گوید: «از دیدنت خوشحالم، زکری. تابستونت چطور بود؟»

بهش جواب می‌دهم: «داغ». اما او همچنان، لبخند می‌زند. کریستینا جزء

خوب‌هاست و همین باعث می‌شود جبهه بگیرم. تادئوس از او استفاده می‌کند تا کار کثیفش را پیش ببرد. یک خبرهایی هست. می‌توانم آن را بو بکشم. سرپرست کل اطلاع می‌دهد: «یه تغییری توی برنامه پیش اومده. کریستینا جزئیاتش رو بهت می‌گه.»

مدیر می‌گوید: «همون طور که می‌دونی، ماری آنجلتو از این منطقه رفته. به همین خاطر، تو رو جایگزین کردیم برای کلاس مستقل ویژه، پایه‌ی هشتم.» خیره نگاهش می‌کنم. «منظورت همون بدقلق‌هاست؟» دکتر تادئوس با حالتی تدافعی می‌گوید: «ما از این لفظ استفاده نمی‌کنیم.» من هم جوش می‌آورم. «همه‌ی معلم‌های این مدرسه ماجرای این شاگردهایی رو که شما ازشون قطع امید کردین می‌دونن. سال ششم و هفتم یه شانسی به این بچه‌ها دادین و حالا، فقط انبارشون کردین تا زمان بگذره و بشن مشکل دبیرستان.»

کریستینا تأیید می‌کند. «بچه‌های دردرساز و پُرماجرایی‌ان. برای همین، ما براشون معلمی انتخاب کردیم که تجربه‌ی زیادی داشته باشه.» سرپرست کل، با لحنی آرام و دوستانه، می‌گوید: «البته، اگه تو حوصله‌ی این مسئولیت رو نداری...»

یکه‌و متوجه ماجرا می‌شوم. پس، قضیه این است. تادئوس فهمیده که من پایان این سال تحصیلی، می‌توانم برای بازنشستگی زود هنگام اقدام کنم و نمی‌خواهد اداری آموزش تا ابد مجبور به پرداخت حقوق بازنشستگی‌ام باشد. مردان خاندان کرمیت، دست‌کم، نودوپنچ سال عمر می‌کنند. پدر بزرگم در صدوشش‌سالگی، هنوز رئیس کلپ شافل‌بردا<sup>۱</sup> خانه‌ی سالمندان شیدی پاینز است. به همین دلیل، می‌خواهند بدقلق‌ها را به من بدهند. آن‌ها هیچ علاقه‌ای به تجربه‌ام ندارند؛ می‌خواهند استعفا بدهم.

---

۱. Shuffleboard؛ نوعی بازی که روی میز یا زمین انجام می‌شود و بازیکنان با استفاده از دست یا چوب‌های بلند، دیسک‌های گردی را روی محوطه‌ی باریک بازی حرکت می‌دهند تا به محدوده‌ی امتیاز برسند.



مستقیم، به چشم‌های ریز و بدجنس سرپرست کل نگاه می‌کنم. «تو فقط دنبال اینی که من قبل از بازنشستگی استعفا بدم.»  
خودش را معصومانه به نفهمی می‌زند. «جدی تو واقعاً به سن بازنشستگی رسیده‌ای؟ من فکر می‌کردم هنوز خیلی راه داری. انگار همین دیروز بود که اون افتضاح ترانووا اتفاق افتاد. حمله‌ی رسانه‌ها، اعتراض مردم، اون رسوایی.»  
خب، بالاخره اسمش را آورد، چیک ترانووا. تادئوس نمی‌خواهد این ماجرا را هرگز ببخشد و فراموشش کند؛ که تازه، من هیچ‌جوره مقصر نبودم یا شاید بودم. بالاخره، همه‌شان شاگردهایم بودند و آن اتفاق هم جلوی چشم‌های من افتاد.

عجب آدم ریاکاری است این تادئوس. آن موقع که هنوز سرپرست کل نشده بود، شغل فعلی کریستینا را داشت و مدیر بود. وقتی یکی از کلاس‌های مدرسه در آزمون ملی سنجش توانمندی<sup>۱</sup> در کشور اول شد، تادئوس همه‌ی موفقیت را مال خود کرد؛ از راه مصاحبه‌های متعدد و گفت‌وگو با مجله‌ها، تا قطره‌ی آخر افتخار و شهرت ماجرا را چلاند و بیرون کشید. اگر راه ورودی مدرسه شلوغ بود، می‌شد شرط بست که یکی از این ماشین‌های سیار شبکه‌های تلویزیونی آمده تا با این والامقام‌ترین مدیرها مصاحبه کند.

تا اینکه حقیقت رو شد. بچه‌ای به اسم جیک ترانووا به سؤال‌های آزمون دسترسی پیدا کرده و هم کلاسی‌هایش را برای کپی سؤال‌ها، نفری ده دلار تیغ زده بود. این‌طوری با تقلب در آزمون گل کاشته بودند. بعد، وقتی حقیقت ماجرا مثل بمب ترکید، آیا تادئوس سینه سپر کرد تا موج انفجار را هم مثل تحسین‌ها و تشویق‌ها به جان بخرد؟ خیر. تقصیر افتاد گردن من معلم. از آن روز تا حالا، این شده هویتم. همان یارویی که... معلمی که کلاسش باعث آبروریزی و تنبیه کل منطقه‌ی آموزشی گرین‌ویچ شد.

پس از آن ماجرا، از نظر قانونی، برابرم اتفاق خاصی نیفتاد و ظاهراً زندگی به

---

1. National Aptitude Test

روال همیشگی پیش رفت. مجوز تدریس را باطل یا حقوقم را کم نکردند و از اتحادیه هم پرت نشدم بیرون؛ اما همه چیز تغییر کرد. وقتی پا می گذاشتم توی دفتر، بقیه یکهو سکوت می کردند. معلم های دیگر سعی می کردند نگاهشان به نگاهم نیفتد. بخش اداری موضوع تدریس را مرتباً تغییر می داد. یک سال باید ادبیات انگلیسی درس می دادم؛ سال بعد، ریاضی؛ بعدش، ادبیات فرانسوی و مطالعات اجتماعی؛ حتی من دست و پاچلفتی را کردند معلم ورزش. در افسردگی و ناامیدی فرورفتم. خب، این وسط مدرسه تقصیری نداشت، اما کم کم زندگی شخصی ام تحت تأثیر قرار گرفت. نامزدی ام با فیونا پرتلزنم به هم خورد. آن قضیه کاملاً تقصیر خودم بود. در فلاکت غرق شده بودم. بدتر از همه، تدریس که برایم بیشتر از هر چیز دیگری اهمیت داشت، ناگهان به شوخی تلخ و مسخره ای تبدیل شد. شاگردها نمی خواهند درس یاد بگیرند؟ مشکلی نیست. اتفاقاً من هم خیلی مشتاق درس دادن به آنها نیستم. برای اینکه آخر ماه حقوقم را بگیرم، فقط باید سر کار حاضر شوم. تا ماه ژوئن آینده برسد و بازنشستگی زود هنگام من را از چنگ همه ی این چیزها نجات دهد.

و حالا تادئوس فکر می کند برای اینکه با بدقلق ها سروکله زنم، حاضرم از این یکی هم دست بکشم. معلوم است که جناب سرپرست کل اصلاً خبر ندارد با چه کسی درافتاده. من با خوشحالی می روم سر کلاس ۱۱۷، پیش آن گربه های وحشی و داغ اینکه جا بزمن و استعفا بدهم را به دلش می گذارم. نگاهم از او می چرخد سمت مدیر و دوباره برمی گردد به سرپرست کل. «من همیشه، از یه چالش خوب استقبال می کنم.» قابلمه را برمی دارم، از دفتر خارج می شوم و کاملاً حواسم هست که لیوان را صاف نگه دارم؛ اصلاً نمی خواهم با ریختن قهوه روی خودم، این خروج درخشان و پرشور را خراب کنم. سه دهه است که در این مدرسه کار می کنم و تا حالا به کلاس ۱۱۷ پا نگذاشته ام. البته، از صدقه سر زمانی که معلم ورزش بودم، یادم هست کجای

مدرسه قرار دارد. خب، می‌دانم که بالاخره معلمی باید برود و در دورافتاده‌ترین کلاس مدرسه درس بدهد، اما تصمیم می‌گیرم این موضوع را هم توهین به خودم تلقی کنم. این هم قسمتی از همان توطئه‌ای است که برایم چیده‌اند تا دست از کار بکشم.

البته که ناکام می‌ماند. تازه، مگر این بدقلق‌ها چقدر بدند؟ مسائل رفتاری، مشکلات آموزشی، بزهکاری نوجوانی؟ یعنی واقعاً تادئوس فکر می‌کند من طی این سی سال، با چنین شاگردهایی روبه‌رو نشده‌ام؟ با رفتارهای ناجور؟ فکر نکنم تا حالا، بچه‌ای به دنیا آمده باشد که رفتارش به اندازه‌ی رفتار این روزهای من گند و ناجور باشد. حقیقت ماجرا این است که این بدقلق‌ها فقط وقتی برایت دردسر درست می‌کنند که بخواهی چیزی یادشان بدهی. من که دیگر چندین دهه است هیچ چیز به هیچ‌کس یاد نمی‌دهم. از آن زمان تا حالا، رابطه‌ام با شاگردها بیشتر شبیه رابطه‌ی هم‌اتاق‌هایی است که فقط همدیگر را تحمل می‌کنند. ما اصلاً از هم خوشمان نمی‌آید، اما می‌دانیم که اگر درِ دماغمان را بگیریم و دهانمان را بسته نگه داریم، در نهایت، هرکدام به چیزهایی می‌رسیم که می‌خواهیم. من دنبال بازنشستگی زود هنگام هستم. بچه‌های ک.م.و-۸ هم می‌خواهند به کلاس نهم بروند.

البته، این بخش دوم کار آسان است، چون قطعاً مدرسه‌ی متوسطه هم لحظه‌شماری می‌کند تا از شر این‌ها خلاص شود. چه کاری ممکن است انجام بدهند که مانع از این اتفاق شود؟ کل مدرسه را به آتش بکشند؟ وارد کلاس جدیدم می‌شوم.

سطل زباله‌ی کلاس آتش گرفته است. دود از پنجره‌ها می‌زند بیرون. بچه‌ها مارشمالو‌هایی را که سرِ مداد زده‌اند روی آتش کباب می‌کنند. مدادها هم آتش گرفته‌اند. بچه‌ای که انگار تازه جنون آتش‌افروزی‌اش<sup>۱</sup> بالا زده، تلاش می‌کند پاک‌کنی را به آتش بکشد. فراری سرگردانی بیرون گود ایستاده و با

---

۱. Pyromania؛ اختلالی که در آن شخص از این لذت می‌برد که به‌صورت مکرر، عمدی و هدفمند آتش بیفروزد.

چشم‌هایی گرد از ترس، به ماجرا نگاه می‌کند. پسری غش کرده روی میز و بی‌توجه به همه‌ی این چیزها، به خوابی عمیق فرورفته است. معمولاً وقتی معلم پا می‌گذارد داخل کلاس، اغلب بچه‌ها سریع خودشان را جمع‌وجور می‌کنند و با قیافه‌ای معصوم، صاف و دست‌به‌سینه می‌نشینند. اما نه اینجا. حتی اگر با یک گروه از چتربازان نیروی دریایی که کفش اسکی به پا داشتند هم وارد می‌شدم، باز هیچ تأثیری روی این‌ها نداشت. سلانه‌سلانه، می‌روم سمت سطل شعله‌ور و لیوان بزرگ قهوه‌ام را خالی می‌کنم روی آتش؛ با صدای فیس خاموش می‌شود. کلاس ۱۱۷ در سکوت فرومی‌رود.

می‌گویم: «صبح به‌خیر. من معلم‌تونم. آقای کرمیت.»  
تا ژوئن فقط ده ماه باقی مانده است.